

کنوت هامسون

گرسنه

احمد گلشیری



مؤسسہ انتشارات نگاہ

«تأسیس ۱۳۵۲»

این اثر ترجمه‌ای است از

HUNGER

BY *KNUT HAMSUN*

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY
AHMAD GOLSHIRI

TEHRAN, IRAN
FIRST PRINTING, 2004

نام این کتاب در اصل گرسنگی است،
اما مترجم عنوان گرسنه را به جای آن برگزیده است.



فصل اول

تموم اتفاق‌هایی که این‌جا برای من پیش آمده وقتی بوده که با شکم گرسنه تو کوچه‌ها و خیابون‌های شهر اسلو سرگردون بوده‌م. کسی تا توی این شهر عجیب و غریب زندگی نکرده باشه نمی‌دونه چه جهنم دره‌ای‌یه.

تو اتاق زیرشیروانی بیدار دراز کشیده بودم که صدای زنگ ساعت، یه‌جا توی طبقه‌های پایین، ساعت شش صبحو اعلام کرد. دیگه هوا نسبتاً روشن شده بود و رفت و اومد تو پلکان داشت شروع می‌شد. طرفِ چپِ درِ اتاق، به جای کاغذ دیواری، ورق روزنامه مورگن بلادت قدیمی چسبونده بودن و من می‌تونستم پیام مسئول فانوس‌های دریایی رو بخونم، درست کنار اون هم برای یه نون تازه تبلیغ کرده بودن، عکس یه نون تپل و گنده رو انداخته بودن و زیرش نوشته بودن: نو‌نوایی فایان‌آلسن.

همین که دیگه کاملاً بیدار شدم، مثل همیشه، رفتم تو این فکر که چه می شد اگه امروز موضوعی پیش می اومد که مایه دلخوشی من می شد. مدتی بود که زندگی عرصه رو به من تنگ کرده بود؛ اسباب و اثاث زندگی مو، یکی پس از دیگری، برده بودم پیش «عمو» تو مغازه کارگشایی گرو گذاشته بودم، هر روز عصبی تر و تندخوتر می شدم، خیلی از روزها بود که وقتی چشم باز می کردم چنان سرگیجه ای داشتم که ناچار می شدم همون طور تا شب توی رختخواب بمونم. البته گاهی که بخت می زد با چاپ مقاله ای، تو یکی از روزنامه ها، پنج کرونی پول یا بیش تر کار می کردم.

هوا داشت روشن تر می شد و من ششودنگ حواسم رفته بود تو آگهی های بغل در؛ حتی می تونستم خطوط نازک و مسخره ای رو بخونم که باش نوشته بودن: کفن فروشی خانم آندرسن، دست راست، در اصلی. این موضوع مدت زیادی منو آروم کرد. وقتی ساعت طبقه پایین هشت ضربه نواخت از جا بلند شدم و لباس پوشیدم.

پنجره رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. یه بند رخت و یه زمین بیغوله دیده می شد. در انتهای زمین بقایای یه دکون آهنگری سوخته خودنمایی می کرد که چند عمه داشتن تمیزش می کردن. آرنج هامو تکیه دادم به درگاه پنجره و به آسمون خیره شدم. به خودم گفتم: «امروز هوا صافه. فصل خزان رسیده، یعنی اون وقت سرد و مطبوع سال که همه چی رنگ عوض می کنه و می میره.» سر صدای خیابون ها اوج می گرفت و منو به بیرون رفتن دعوت می کرد. این اتاق خالی که کف اون چیزی نمونده بود با هر قدم فرو بریزه، حال و هوای تابوت سرهم بندی شده رو داشت؛ نه قفل

حسابی داشت نه اجاق؛ معمولاً جوراب هامو زیر دشبک پهن می کردم تا صبح یه کم خشک شده باشه. تنها چیز قشنگ اتاق یه صندلی گهواره ای جمع و جور و قرمز بود که شب ها روش می نشستم، چرت می زدم و خودمو به دست انواع فکر و خیال ها می سپردم. وقتی باد شدید می شد و در رو به خیابون ساختمون باز می موند زوزه های عجیب و غریبی بود که از در و دیوار و کف اتاق می شنیدم و دیوارها و ورق های روزنامه مورگن بلادت بغل دیوار شکاف هایی پیدا می کرد که دست آدم توش می رفت.

از پشت پنجره اومدم عقب و رفتم بغل تخت، دستمال بسته کوچولو مو باز کردم بینم برای صبحونه چیزی توش مونده یا نه، دیدم چیزی نیست، این بود که باز برگشتم پشت پنجره.

فکر کردم فقط خدا خودش می دونه که اصلاً دنبال کارگشتن برای من دیگه معنی می ده یا نه. بعد از این همه دست رد به سینه زدن ها؛ این همه وعده های سر خرمن؛ جواب های سربالا؛ امیدهایی که به یأس مبدل شده و تلاش های تازه ای که آخرش حاصلی نداشته، همه این ها شهامتو در من کشته بودن. بار آخر سعی کردم مأمور مطالبات بشم اما دیر رسیدم؛ از این گذشته، ضامن پنجاه کرونی هم گیر نیاوردم. همیشه یه مانعی پیش پام گذاشته می شد. حتی یه بار تلاش کردم تو اداره آتش نشانی کاری پیدا کنم. اون جا، تو دهنه اداره، ما پنجاه نفر بودیم که ایستاده بودیم، سینه هامونو پیش داده بودیم تا نشون بدیم قوی هستیم و زور بازومون همتا نداره. سروان آتش نشانی لابه لای ما می گشت و براندازمون می کرد، به بازو هامون دست می زد و یکی دو سؤالی می کرد. از جلو من که رد شد فقط سری تکون داد و گفت چون